

به نام خداوند مهربان

زُمان نوجوان

# دنی دنیا قهرمان



رولاد دال ترجمہی سید حبیب اللہ لڑگے

فیلم ساخته شده از ماجرای این کتاب - قهرمان دنیا - به کارگردانی «گوین میلار»، انگلستان، ۱۹۸۹، در هفتمین جشنواره‌ی بین‌المللی فیلم‌های کودکان (اصفهان) برنده‌ی جایزه‌ی پروانه‌ی طلایی بهترین فیلم از سوی داوران برای کودکان شده است.

به نام خدا

درباره نویسنده:

«رولد دال»، یکی از محبوبترین و مردمی‌ترین نویسندگان کودکان در عصر حاضر می‌باشد. او در اواخر پاییز ۶۹ در بیمارستان «جان رادکلیف» انگلستان درگذشت. رولد دال به هنگام مرگ ۷۴ سال داشت.

او در سن سه سالگی، خواهر بزرگش را از دست داد. وی علاقه عجیبی به خواهرش داشت و بیشتر از بقیه او را دوست داشت. چند هفته بعد از مرگ خواهر، پدرش نیز که به بیماری ذات‌الریه مبتلا بود، درگذشت.

بعدها پسر رولد دال - تیو - در سن دو سالگی در یک تصادف رانندگی آسیب مغزی دید. دو سال بعد دخترش «اولیویا» در سن هشت سالگی در اثر عواقب بیماری سرخک درگذشت. همسرش نیز به هنگام پنجمین زایمان، به سختی بیمار شد. رولد دال در این دوره وحشتناک و بسیار سخت از زندگی، بهترین آثارش را برای بچه‌ها نوشت. آثاری که او را به همه بچه‌های دنیا معرفی کرد. قصه‌هایی چون: «جیمز و هلوی غول‌پیکر» و «چارلی و کارخانه شکلات».

کتابهای او در بیشتر نقاط دنیا با استقبال زیادی روبرو شد. به عنوان مثال در چین کتابهای او با تیراژ دو میلیون نسخه به چاپ رسید.

قصه‌های تخیلی او همیشه شیرین و فانتزی است. در قصه‌های او، معمولاً شخصیتی تومسری‌خور، با مسائلی درگیر می‌شود و در پایان با قدرت از دشمنان خود انتقام می‌گیرد. به عنوان مثال در داستان «روبا شگفت‌انگیز»، روباه با زیرکی و هوشیاری، تمام نقشه‌های دشمنان خود را - که سه مزرعه‌دار ثروتمند هستند - خنثی می‌کند و آنها را تا مرز دیوانگی می‌کشاند.

چند سال پیش داستان جادوگران او برنده جایزه «وایت‌برد» شد. رولد دال علاوه بر کار کودکان، چند مجموعه داستان کوتاه هم برای بزرگسالان نوشته است. بعضی از این



دفتر و نمایشگاه مرکزی:  
تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره ۲۰، طبقه اول غربی  
تلفن: ۶۴۱۰۰۴۱ (۵ خط) • تلفکس: ۶۴۶۸۲۶۳  
کد پستی: ۱۳۱۵۸۵۳۴۹۳ • سامانه‌ی پیامکی: ۳۰۰۶۶۶۶۳  
www.zekr.co • Email: zekr\_publishery@yahoo.com

## قهرمان دنیا

رولد دال

ترجمه‌ی حبیب‌الله لزگی

مدیر هنری و اجرای جلد: حسین نیلچیان

زیر نظر شورای بررسی

صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک

لیتوگرافی: گلپا • کد: ۸۰/۴۲

چاپ ششم: ۱۳۹۸ • تیراژ: ۶۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۰۴۲-۷

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

قیمت: ۲۶۰۰۰ تومان

سرشناسه: دال، روال، ۱۹۹۰-۱۹۱۶. Dahl, Roald

عنوان و نام پدیدآور: قهرمان دنیا/ نوشته‌ی رولد دال؛ ترجمه‌ی حبیب‌الله لزگی.

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۲۲۰ ص. مصور.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۰۴۲-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Danny, the Champion of the world

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۰م.

شناسه افزوده: لزگی، حبیب‌الله، ۱۳۳۶ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۳۴ ق۹۲/PZY

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۲۹۶۱

چاپ ششم

داستانها به صورت سریالهای تلویزیونی درآمده و مورد استقبال قرار گرفته است. رولد دال در سال ۱۹۱۶ در انگلستان به دنیا آمد. پدر و مادرش نیروزی بودند. پدر دال شرکت تعمیر کشتی داشت. بعد از فوت پدر، مادرش با فروش جواهرات خود، رولد را به مدرسه خصوصی «سنت پیتِر» فرستاد. رولد دال بعدها از این مدرسه به عنوان «مضرتَرین جای دنیا» یاد می‌کرد.

بعد از آن او به مدرسه «ریپتین» رفت. رولد جوان در ورزش بسیار موفق بود و در مدرسه، قهرمان سنگین وزن بوکس بود، اما در نوشتن موفق نبود.

معلم او می‌گفت: «او از بیان تفکرات خود بر روی کاغذ عاجز است.» رولد دال در زمان جنگ خلبان یک هواپیمای جنگنده بود. بعد از جنگ برای کار، به بسیاری از نقاط دنیا سفر کرد و همین زمان، کار نوشتن را شروع کرد. اولین نوشته او در مورد تجربه‌های جنگی‌اش بود که آن را برای روزنامه‌ای در آمریکا فرستاد. این مقاله با استقبال فراوانی روبرو شد. اولین نوشته او برای کودکان، کاری به نام «جن‌ها» بود که آن را همراه با والد دیسنی نوشت.

بعضی از کتابهای معروف او عبارتند از: «بی اف جی»، «انگشت جادویی»، «چارلی و آسانسور بزرگ شیشه‌ای»، «قهرمان دنیا» — کتاب حاضر، «نادانها»، «ماتیلدا»، «روباه شگفت‌انگیز» و...

رولد دال دو کتاب نیز در مورد خاطرات کودکی خود نوشته است. اگرچه بعضی از کارهای او به صورت فیلم درآمده است و خود او هم چند فیلمنامه نوشته، اما همیشه فیلم را «چیز شومی» می‌نامید.

رولد دال در مورد کودکان بسیار جدی فکر می‌کرد و می‌گفت: «احساسات بچه‌ها بسیار قوی است. آنها همه چیز را بسیار پررنگ می‌بینند.»

در سال ۱۳۶۸ درحالی‌که بیشتر نویسندگان مشهور از «سلمان رشدی» — نویسنده مرتد کتاب «آیات شیطانی» — طرفداری می‌کردند، دال، مطلبی علیه رشدی در روزنامه تایمز نوشت و او را آدم خطرناکی نامید.

او حق چاپ آخرین کتابش را به نام «کشیش نیلزویک» به یک مؤسسه خیریه بخشید. این کتاب در حراج آن مؤسسه به مبلغ زیادی به فروش رسید.

رولد دال آخرین سال زندگی‌اش را همراه با همسر، پسر و سه دخترش در خارج از شهر، در محلی که متولد شده بود، در یک باغ، و در کلبه کوچکی که در آن می‌نوشت، گذراند. ■

## پمپ بنزین

وقتی که من چهار ماه بیشتر نداشتم، مادر مُرد و پدرم مراقبت و نگهداری از مرا به عهده گرفت. من، خواهر و برادر نداشتم. برای همین، سراسر دوران کودکی من — از چهار ماهگی به بعد — همراه با پدرم، گذشت. ما در کاروان کهنه‌ای زندگی می‌کردیم که از کولیها باقی مانده بود و در پشت پمپ بنزین قرار داشت. کاروان، پمپ بنزین و یک تکه زمین کوچک در پشت آن، تنها داراییهای پدرم در این دنیا بودند.

پمپ بنزین بسیار کوچک بود و در یک جاژه دورافتاده قرار گرفته بود. دورتادور آن هم چند تکه زمین صاف، مزرعه و تپه جنگلی وجود داشت.

پدرم مرا می‌شست، به من غذا می‌داد، شلوار مرا عوض می‌کرد و هزاران هزار کار دیگر که معمولاً هر مادری برای بچه‌اش انجام می‌دهد. البته اینها کارهای آسانی برای یک مرد نیستند. مخصوصاً وقتی که او مجبور باشد همزمان برای درآوردن خرج زندگی به تعمیر موتور اتومبیل و

در می آمد و کشوی آن با صدای ... بنگ ... جالبی بیرون می پرید! من آن دستگاه را خیلی دوست داشتم.

یک ساختمان مربع شکل آجری در سمت راست پمپها، کارگاه پدر بود. پدر، خودش آن را با دقت و مراقبت خاصی ساخته بود. در واقع این ساختمان تنها چیز محکم و قابل اطمینان آن اطراف حساب می شد. پدر همیشه می گفت:

— ما مهندس هستیم! من و تو! زندگی خودمان را با تعمیر ماشینها می گذرانیم و نمی توانیم در یک کارگاه خراب کار کنیم...

در واقع کارگاه ما کارگاه خوبی بود. آن قدر بزرگ بود که یک اتومبیل به راحتی در داخل آن قرار می گرفت. دورتادور آن، به وسیله دیوارهای کوتاهی، محلهایی برای کار کردن درست شده بود. در کارگاه یک تلفن هم بود که مشتریها برای آوردن و بردن ماشینهایشان، به وسیله آن با ما قرار می گذاشتند.

کاروان، هم خانه و هم تنها اتاق ما بود. یعنی درحقیقت، یک کالسکه چوبی کهنه و قدیمی باقی مانده از کولپها بود که واگن مانند و بر روی چهار چرخ بزرگ چوبی قرار داشت. سراسر آن با رنگهای زرد و آبی و قرمز و شکلهای زیبایی تزئین شده بود. پدرم می گفت دستکم صد و پنجاه سال از عمر این کاروان می گذرد. حتماً تعداد زیادی بچه کولی در این کاروان، در این چهار دیواری چوبی، به دنیا آمده و بزرگ شده بودند. حتماً یک اسب، این کاروان را به دنبال خود می کشیده است. لابد هزاران کیلومتر هم توی جاده ها راه رفته است. اما حالا، در گوشه ای افتاده! در واقع، پره های چوبی چرخها در حال پوسیدن بود و پدرم با قرار دادن آجر در زیر آنها سر پا نگاهشان داشته بود. همان طور که گفتم،



دادن بنزین به مشتریها و ... هم پردازد.

اما پدر من همه این کارها را با هم انجام می داد. فکر می کنم که او تمام احساسی را که نسبت به مادرم — وقتی که او زنده بود — داشت، به روی من انتقال داده بود.

در سالهای کودکی، من حتی برای یک لحظه هم احساس ناراحتی و بیماری نداشتم. اگر مرا در آن سالها می دیدید، پسرکی شاد اما ژولیده و پر از گریس و روغن! بودم. چون، روزها را در کارگاه پدرم و بین ماشینها می گذراندم و به او کمک می کردم. در پمپ بنزین، فقط دو پمپ وجود داشت. در پشت پمپها یک اتاقک چوبی بود که ما از آن به عنوان اداره! استفاده می کردیم. در داخل اتاقک به جز یک میز قدیمی و یک دستگاه کوچک برای قرار دادن پول، چیز دیگری وجود نداشت. این دستگاه، از آن دستگاههایی بود که اگر دکمه آن را فشار می دادی، زنگش به صدا

کاروان فقط یک اتاق داشت که کوچکتر از یک اتاق خواب معمولی به نظر می‌رسید. یک اتاق تنگ درست به اندازه و شکل کاروان. روبه روی دیوار عقبی آن، دو تختخواب تاشوروی هم قرار داشت. بالایی مال پدرم بود، من هم از تختخواب پایینی استفاده می‌کردم.

اگرچه کارگاه ما برق‌کشی شده بود، اما سیم برق را به داخل کاروان نبرده بودیم؛ چون مأموران برق گفته بودند که بردن سیم برق، به داخل این کاروان لُق و زهوار در رفته کار خطرناکی است. بنابراین نور و گرمای اتاق ما به همان اندازه‌ای بود که سالها قبل کولپها در داخل همین کاروان داشتند.

در داخل کاروان یک بُخاری چوب‌سوز بود که یک دودکش بلند داشت که از سقف بیرون می‌رفت. ما در فصل زمستان از این بخاری استفاده می‌کردیم.

یک چراغ خورا کپزی که با روغن پارافین کار می‌کرد و می‌شد روی آن کتری آب جوش و یا تاس کباب گذاشت و یک لامپ پارافینی که از سقف آویزان بود، از دیگر وسایل کاروان به شمار می‌رفتند.

وقتی که من به حمام احتیاج داشتم، پدرم یک کتری آب داغ می‌کرد و توی لگن می‌ریخت و بعد، لباسهایم را بیرون می‌آورد و مرا به حالت ایستاده می‌شست. فکر می‌کنم این جور حمام کردن، درست به اندازه یک حمام واقعی مرا تمیز می‌کرد. شاید هم تمیزتر. برای اینکه من هرگز داخل آبهای کثیفی که از بدنم می‌ریخت، نمی‌نشستم.

ما دو صندلی و یک میز کوچک هم در کاروان داشتیم. این میز و صندلیها قسمتهایی جدا شده از یک صندوق و کشوی چوبی بودند که ما از آنها به عنوان مبلمان اتاق استفاده می‌کردیم. اینها همه آن چیزهایی

بود که ما به آن نیاز داشتیم. توالت، یک آلونک کوچک چوبی در محوطهٔ باز پشت کاروان بود. استفاده از آن در فصل تابستان مشکلی نداشت، اما در روزهای برفی زمستان، چشمتان روز بد نبیند! درست مثل یخچال بود.

پشت کاروان یک درخت سیب پیر و کهنسال بود. درخت، سیبهای خوشمزه و شیرینی می‌داد که معمولاً در اواسط شهریور ماه می‌رسید. برای چهار یا پنج هفته می‌شد به راحتی بالای آن رفت و سیبهای دوست داشتنی را چید.

بعضی از شاخه‌های درخت درست روی کاروان قرار گرفته بود. وقتی باد می‌وزید — اغلب در شبها — سیبها از شاخه جدا می‌شدند و روی سقف کاروان می‌افتادند. من اینجور مواقع روی تختخواب خودم دراز کشیده بودم که صدای افتادن آنها را می‌شنیدم.... تامپ.... تامپ.... دقیقاً می‌دانستم که چه اتفاقی می‌افتد.

من واقعاً زندگی در این کاروان را دوست داشتم. مخصوصاً در هنگام شب.

وقتی که روی تختخواب دراز می‌کشیدم و پدرم داستان می‌گفت، نور لامپ پارافینی به پایین کشیده می‌شد و من می‌توانستم به راحتی تابیدن شعلهٔ سرخ بخاری قدیمی را ببینم. راحت! گرم و نرم و دنج! و بعد آرام آرام خوابم می‌برد. پدرم هنوز آنجا بود. خیلی نزدیک به من. یا روی صندلی اش کنار چراغ می‌نشست و یا درست روی سر من، توی تختخوابش دراز می‌کشید....

بدون یک احساس واقعی ممکن نیست. شما می‌توانید هر وقت که دلتان بخواهد با استفاده از لبها و دهان خود لبخند بزنید، اما با چشمان خود، هرگز. من همچنین آموختم که یک لبخند واقعی نیز با خندیدن چشمها همراه است. بنابراین یادتان باشد که اگر کسی به شما لبخند زد، اما چشمانش حرکتی نداشت، آن لبخند یک لبخند قلابی بوده است.

پدر من مرد تحصیلکرده‌ای نبود. من شک دارم که او حتی در تمام طول زندگی‌اش بیشتر از بیست کتاب خوانده باشد. اما او یک قصه‌گوی عجیب بود. شبها، قبل از خواب، برای من داستانهای جالبی تعریف می‌کرد و بهترین آنها، قصه‌هایی بودند که در یک شب تمام نمی‌شدند و برای چندین شب ادامه پیدا می‌کردند. یکی از آنها داستانی بود که تا پنجاه شب ادامه پیدا کرد. این داستان درباره‌ی مرد عظیم‌الجثه‌ای بود که غول بزرگ دوستی نام داشت. پدر به‌طور خلاصه او را «غ.ب.د.» می‌نامید. «غ.ب.د.» به اندازه‌ی سه برابر یک مرد معمولی قد داشت و دهانش به اندازه‌ی یک فرقان بزرگ بود. او در یک زیرزمین وسیع زندگی می‌کرد که از پمپ بنزین ما خیلی دو نبود. «غ.ب.د.» فقط در هنگام شب و تاریکی از زیرزمین خود خارج می‌شد. داخل زیرزمینش یک کارخانه‌ی پودر سازی بود که او در آنجا صدها نوع مختلف پودر جادویی می‌ساخت.

بعضی اوقات، پدرم در هنگام توقف کردن قصه، با قدمهای بلند، توی اتاق بالا و پایین می‌رفت و دستهایش را تکان می‌داد و انگشتانش را می‌جنباند. اما اغلب نزدیک به من، روی لبه‌ی تختخوابم می‌نشست و نرم و آرام صحبت می‌کرد:

## ۲

### غول بزرگ دوستی

پدر من بدون کوچکترین شک و تردید، جالبترین و بهترین پدری بود که هر پسر می‌توانست داشته باشد. شما که او را از نزدیک نمی‌شناختید، ممکن بود با دیدنش فکر کنید که او یک مرد سخت‌گیر است، ترش‌رو و جدی است! اما این طور نبود. در حقیقت او یک انسان بسیار دوست‌داشتنی و مهربان بود. چه چیز، ظاهر او را خشن و جدی نشان می‌داد؟ اینکه او هرگز با دهانش نمی‌خندید! در واقع پدرم با چشمانش می‌خندید. او دو چشم آبی و درخشان و زیبا داشت که هر وقت موضوع خنده‌داری پیش می‌آمد، برقی در درون آنها می‌درخشید. اگر شما با دقت به چشمانش نگاه می‌کردید، می‌توانستید جرقه‌های کوچک و طلایی‌ای را ببینید که در وسط هر یک از چشمان او در حال رقصیدن بودند. اما دهانش هرگز حرکتی نمی‌کرد. من از اینکه پدرم این حالت را داشت خیلی راضی بودم. برای اینکه او هرگز نمی‌توانست تظاهر کند که دارد به من لبخند می‌زند. چون درخشیدن چشمان، هرگز

— «غ.ب.د.» پودر جادویی خود را از رؤیاهای بچه‌ها، که در بیرون هستند، می‌سازد!  
من پرسیدم:  
— چطوری بابا؟ چطوری؟  
پدر گفت:

— رؤیاها! پسر! چیزهای اسرارآمیزی هستند! آنها مثل ابرهای کوچکی در فضای شب شناور می‌شوند! و به دنبال آدمهایی که در خواب هستند، می‌گردند!  
— ما می‌توانیم، آنها را ببینیم؟  
— نه، هیچ کس نمی‌تواند، آنها را ببیند!



— پس چطور «غ.ب.د.» آنها را می‌گیرد؟  
— آه، این جالبترین قسمت داستان است! وقتی که یک رؤیا توی فضای شب شنا می‌کند و پیش می‌رود، صدای کوتاهی که شبیه صدای وزوز پرواز یک پرنده است، به وجود می‌آورد. صدایی که آن قدر نرم و آرام است که برای یک آدم معمولی شنیدن آن غیرممکن است! اما «غ.ب.د.» می‌تواند به آسانی این صداها را بشنود. قدرت شنوایی او خیلی عجیب است.....

من خیلی دوست داشتم که به چهره مصمم پدرم در موقع تعریف کردن داستان خیره شوم. صورت او رنگ پریده و خاموش و سرد و بی‌خبر از آنچه در اطرافش وجود داشت، به نظر می‌رسید. پدر ادامه داد:  
— «غ.ب.د.» می‌تواند صدای قدمهای یک سوسک را که روی برگ درختان راه می‌رود، بشنود. او صدای مورچه‌ها را، وقتی که تند و سریع از کنار هم می‌گذرند و با هم پیچ‌پیچ می‌کنند، می‌شنود. او می‌تواند حتی صدای گریه درختان را که از درد تبر هیزم‌شکنان به وجود می‌آید، بشنود. بلکه، عزیز من، در اطراف ما یک دنیا صداها، مختلف وجود دارد اما ما نمی‌توانیم آنها را بشنویم. برای اینکه گوشهای ما توانایی کافی برای شنیدن آنها را ندارند.  
می‌پرسیدم:

— بعد از اینکه او یک رؤیا را می‌گیرد، چه اتفاقی می‌افتد؟  
— او رؤیا را در یک بطری شیشه‌ای زندانی می‌کند و سر آن را محکم می‌بندد. او در حفره زیرزمینی خود، هزاران هزارتا از این شیشه‌ها دارد!  
— آیا او رؤیاهای بد را می‌گیرد و یا فقط به سراغ رؤیاهای خوب می‌رود؟

— هر دو پسر! اما او برای ساختن پودرهای خودش از رؤیاهای خوب استفاده می‌کند.

— پس با رؤیاهای بد چه کار می‌کند؟

— او رؤیاهای بد را توی شیشه منفجر می‌کند و می‌سوزاند تا از بین بروند.

واقعاً، غیرممکن است که من به شما بگویم چقدر پدرم را دوست داشتم. مخصوصاً وقتی که نزدیک من روی تختخوابم می‌نشست و تختخواب به صورتی در می‌آمد که نزدیک بود من روی او بیفتم، و او با انگشتان بزرگ خود، مشت مرا می‌گرفت و محکم نگه می‌داشت. من پرسیدم:

— وقتی که «غ.ب.د.» پودرهای خودش را آماده می‌کرد، با آن چه کار می‌کرد؟  
پدر گفت:

— در آخر شب، او در بین دهکده‌ها پرسه می‌زند و به دنبال خانه‌هایی می‌گردد که بچه‌ها در آن در خواب هستند. چون قد او بلند است، به راحتی می‌تواند به پنجره‌هایی که هم خیلی از سطح زمین فاصله دارند، برسد و آنها را باز کند. وقتی که او یک اتاق و یک بچه به خواب رفته پیدا کند، می‌تواند چمدانش را باز کند!

من با تعجب پرسیدم:

— چمدانش را؟

— «غ.ب.د.» همیشه یک چمدان و یک پیپ بلند با خودش حمل می‌کند. این پیپ به اندازه یک تیر چراغ برق، بلند است! و توی چمدانش هم پودرها قرار دارند. او در چمدان را باز می‌کند و یک شیشه پودر مناسب

برمی‌دارد و سپس پودر را داخل پیپ خالی می‌کند و پیپ را از توی پنجره به داخل اتاق می‌برد. بعد توی پیپ فوت می‌کند....  
پوووف.... با این کار، پودر را توی اتاق پخش می‌کند، جایی که بچه خوابیده و دارد نفس می‌کشد!

— بعد چه؟

— بعد بچه شروع به دیدن رؤیا می‌کند. یک رؤیای خوب، شیرین و شگفت‌انگیز! وقتی که رؤیاها سر می‌رسند، لحظه‌های خیلی خوبی برای بچه‌ها به وجود می‌آیند، در آن موقع پودر جادویی کار اصلی خودش را انجام می‌دهد.... ناگهان رؤیای ساده باقی نمی‌ماند! بلکه واقعاً اتفاق می‌افتد! بچه دیگر در تختخواب خودش خواب نیست، او کاملاً بیدار شده است و واقعاً در همان محلی است که در رؤیای خود دیده است! منظورم این است که در زندگی واقعی خودش آن را می‌بیند و هر چه بخواهد، برای خودش برمی‌دارد.... خوب برای امشب کافی است، بقیه‌اش باشد برای فردا شب! حالا دیگر خیلی دیر شده است، شب بخیر..... دنی!..... بخواب!

پدر مرا بوسید و سپس شعله چراغ کوچک پارافینی را پایین کشید تا چراغ خاموش شد. بعد جلوی بخاری نشست که حالا شعله زیبای آن در تاریکی اتاق به خوبی دیده می‌شد. من آهسته، زمزمه کردم:

— بابا؟

— چیه؟

— شما تا به حال «غ.ب.د.» را دیده‌اید؟

— یک بار... بله فقط یک بار او را دیدم....

— شما او را دیده‌اید؟ کجا؟